

تو حافظ رند روزگاری

ای مانده ز ره در اولین گام
در وصل عروس عشق ناکام
نه کفر تو را یقین نه اسلام
پیوسته اسیر فکرت خام
نگرفته دلت ز عقل آرام
نه یک سره مولوی نه خیام

تو حافظ رند روزگاری

تو نوسفری به کوی جانان
نه فلسفه رهبرت نه عرفان
نه شیخ و نه صوفی و مسلمان
وز هجرت خود شدی پشیمان
نه تابع نقلی و نه برهان
نه ملحدی و مرید شیطان

تو حافظ رند روزگاری

هر چند که رند و حق نیوشی
گر می به گفت دهند، نوشی
وین زهد و ریا و خرقه پوشی
در گوشه‌ی انزوا خموشی
ور نیست می‌ات، نمی‌خروشی
نه می‌خری و نه می‌فروشی

تو حافظ رند روزگاری

نه غره به اصطلاح دانی
نه کافر و نه ز مومنانی
سودت نبود به جز زیانی
نه مانده به لفظ از معانی
نه اینی و نیز خود نه آنی
بگریز ز خلق اگر توانی

تو حافظ رند روزگاری

این قوم که بینی ایستاده
کورند و کردند و گول و ساده
تو نیز در این وسط پیاده
چون کور عصا ز کف فتاده
افسار به دست غول داده
نه شاد ز بادیه‌ی و ساده

تو حافظ رند روزگاری

ای عاشق خویش کام نارس
بس کن ز هوس دگر از این پس
از بهر خدا دمی به خود رس
وز وسوسه‌ی هوس موسوس
باشنو! به هوس بگو: دگر بس
مانند تو من ندیده‌ام کس

تو حافظ رند روزگاری